

باوی بیعت کرد.

گوید: ابو جعفر گفت: «اینک کجا میم؟»

گفتند: درز کبهه.

گفت: «کاریست که برای ما پاکیزه خواهد بود ان شاء الله»

بعضی ها گفته اند: وقتی ابو جعفر از حج بازگشت، در یکی از منزلهای راه به نام صفیه، خبر بیعت بدو رسید و از نام منزل فال نیک زد و گفت: «ان شاء الله تعالی برای ما صافی می شود». دنباله روایت علی چنین است که گوید: وقتی خبر به ابو جعفر رسید به ابو مسلم که بر سر آب منزل گرفته بود و ابو جعفر از او پیش افتاده بود نوشت، و ابو مسلم پیامد تا به نزد وی رسید.

به قولی: ابو مسلم از ابو جعفر پیش افتاده بود و خبر را پیش از او بدانست و به ابو جعفر نوشت: «بنام خدای رحمان رحیم، خدایت به سلامت دارد و بهره دزای کند، خبری به من رسید که به وحشتم افکند چنانکه هرگز خبری دیگر، چنانم نکرده بود، محمد ابن حصین به نزد من آمد با نامه ای از عیسی بن موسی، در باره وفات امیر مؤمنان، ابو العباس رحمه الله. از خدا می خواهم که پاداش ترا بزرگ کند و خلافت را بر تو نیکو بدارد و این وضع را که در آن هستی بر تو مبارک کند، بی گفتگو هیچک از کسانت در کار بزرگداشت حق تو و اخلاص در نیک خواهیست و علاقه به چیزهای مایه خشنودیت برتر از من نیستند.» گوید: ابو مسلم این نامه را سوی ابو جعفر فرستاد. امروز و روز بعد را بسر کرد، آنگاه خبر بیعت را فرستاد که میخواست ابو جعفر را از تأخیر آن هراسان کند.

دنباله روایت علی چنین است که گوید: وقتی ابو مسلم بنشست ابو جعفر نامه را سوی وی افکند که بخواند و بگریست و انالله گفت.

گوید: ابو مسلم، ابو جعفر را دید که به سختی می نالید و گفت: «اکنون که خلافت نصیب تو شده این نالیدن چرا؟»

گفت: «از شر عبد الله بن علی و طرفداران وی بیمناکم.»

گفت: «از او بیم مدار که من شروی را از تو بس میکنم، ان شاء الله که بیشتر سپاه و یاران وی از مردم خراسانند که نافرمانی من نمی کنند.»

گوید: غم ابو جعفر برفت، ابو مسلم با وی بیعت کرد، کسان نیز بیعت کردند، آنگاه پیامند تا به کوفه رسیدند. ابو جعفر، زیاد بن عبیدالله را سوی مکه پس فرستاد، وی پیش از آن از جانب ابو العباس ولایتدار آنجا بوده بود.

به قولی، ابو العباس پیش از مرگ خویش زیاد بن عبیدالله حارثی را از مکه برداشته بود و عباس بن عبدالله بن معبد بن عباس را ولایتدار آنجا کرده بود.

در این سال، عبدالله بن علی در انبار پیش ابو العباس آمد که وی را به همراهی مردم خراسانی و مردم شامی و جزیره و موصل سالار نبرد تابستانی کرد. وی برفت تا به دلوک رسید و تا وقتی خبر وفات ابو العباس بدو رسید، وارد سرزمین روم نشده بود.

در همین سال، عیسی بن موسی و ابو الجهم، ابو غسان، یزید بن زیاد، را برای بیعت منصور، پیش عبدالله بن علی فرستادند، اما عبدالله بن علی برای خویشان بیعت گرفت و با سپاهانی که همراه داشت سوی حران رفت.

در این سال ابو جعفر منصور مراسم حج را برای کسان به پا داشت. از پیش گفتیم که در این سال عامل کجا بود و هنگامی که به حج می رفت، کی را جانشین خویش کرد.

در این سال عامل کوفه عیسی بن موسی بود. قضای آن با ابن ابی لیلی بود. عامل بصره و توابع سلیمان بن علی بود، قضای آن با عباد بن منصور بود. عامل مدینه زیاد بن عبیدالله حارثی بود. عامل مکه عباس بن عبدالله بن معبد بود. عامل مصر صالح بن علی بود.

آنگاه سال صدوسی و هفتم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صدوسی و هفتم بود

از جمله حوادث سال آن بود که ابو جعفر منصور از مکه بیامد و در حیره منزل گرفت و دید که عیسی بن موسی سوی انبار رفته و طلحة بن اسحاق بن محمد بن اشعث را در کوفه جانشین خویش کرده ابو جعفر وارد کوفه شد و به روز جمعه نماز جمعه را با مردم آنجا بکرد و با آنها سخن کرد و معلومشان داشت که از پیش آنها می رود. ابو مسلم در حیره بنزد ابو جعفر رفت، آنگاه ابو جعفر سوی انبار رفت و آنجا اقامت گرفت و به فراهم آوردن اطراف خویش پرداخت.

ولید، به نقل از پدرش گوید: عیسی بن موسی بیت المالها و خزینه ها و دیوانها را به تصرف آورده بود که ابو جعفر به انبار رفت و کسان بساوی بیعت خلافت کردند و از بی وی با عیسی بن موسی. و او کار را به ابو جعفر سپرد.

گوید: و چنان بود که ابو العباس پیش از مرگ خویش دستور داده بود با ابو جعفر بیعت کنند و عیسی بن موسی ابو غسان را که نامش یزید بن زیاد بود و حاجب ابو العباس بود، برای بیعت ابو جعفر پیش عبدالله بن علی فرستاده بود. ابو غسان به نزد عبدالله بن علی رسید که بردهانه تنگه ها بود و آهنگ روم داشت، وقتی ابو غسان با خبر مرگ ابو العباس به نزد وی رسید، در جایی بود به نام دلوک و بگفت تا بانگرنی بانگ نماز جماعت داد و سرداران و سپاهیان به دور وی فراهم آمدند که نامه وفات ابو العباس را برای آنها بخواند و کسان را سوی خویش خواند و با آنها گفت که وقتی ابو العباس می خواست سپاه سوی مروان بن محمد فرستند، فرزندان پدر خویش را پیش خواند و خواست آنها را سوی مروان بن محمد روانه کند و گفت: «هر کس از شما داوطلبانه سوی وی رود و لیعهد من است» اما کسی جز من داوطلب نشد و بر این قرار، از پیش وی برفتم و آن کسان را که کشتم بکشتم.

گوید: ابوغانم طایبی و خفاف مرورودی با گروهی از سرداران مردم خراسانی برخاستند و بر این قضیه شهادت دادند، آنگاه ابوغانم و خفاف و ابوالاصبح و همه سرداران خراسانی که با وی بودند، از جمله حمید بن قحطبه و خفاف گرگانی و حیاش بن حبیب و مخارق بن غفار و ترار خدا و دیگر کسان از مردم خراسان و شام و جزیره، با وی بیعت کردند. در آنوقت وی در تل محمد جای داشت. وقتی از بیعت فراغت یافت حرکت کرد و در حران فرود آمد که مقاتل عکی عامل آنجا بود که وقتی ابو جعفر پیش ابوالعباس می رفته بود وی را جانشین خویش کرده بود. خواست از مقاتل بیعت گیرد که نپذیرفت و حصار ی شد. عبدالله بن علی مقابل وی بماند و محاصره اش کرد تا وی را از قلعه فرود آورد و بکشت.

گوید: پس از آن ابو جعفر، ابو مسلم را برای نبرد عبدالله بن علی فرستاد و چون عبدالله از آمدن ابو مسلم خبر یافت در حران بماند، ابو جعفر به ابو مسلم گفت: «یا من باید بروم یا تو» ابو مسلم سوی عبدالله حرکت کرد که در حران بود و سپاه و سلاح فراهم آورده بود و خندق زده بود و آذوقه و علوفه و آنچه به کارش آید، مهیا کرده بود.

گوید: ابو مسلم از انبار برفت و هیچکس از سرداران از او باز نماند. مالک بن هشم خزاعی را با مقدمه خویش فرستاد. حسن و حمید پسران قحطبه، با وی بودند. حمید از عبدالله بن علی جدایی گرفته بود که عبدالله می خواسته بود او را بکشد، ابواسحاق و برادرش و ابو حمید و برادرش و جمعی از مردم خراسان نیز با وی بودند.

گوید: و چنان بود که وقتی ابو مسلم از خراسان می رفت، ابوداود، خالد بن ابراهیم را جانشین خویش کرده بود.

هشم گوید: عبدالله بن علی مدت چهل روز، مقاتل عکی را در محاصره داشت، وقتی خبر یافت که ابو مسلم سوی او روان شده هنوز به مقاتل دست نیافته بود و از

هجوم ابو مسلم بیم داشت، عکی را امان داد که با هم راهان خویش بنزد وی آمد و چند روز با وی بماند آنگاه وی را پیش عثمان بن عبدالاعلی از دی فرستاد، به رقه، دو پسرش نیز با وی بودند و نامه‌ای بدو نوشت و به عکی داد.

گوید: وقتی پیش عثمان رسیدند، عکی را بکشت و دو پسرش را بداشت، اما وقتی از هزیمت عبدالله بن علی و مردم شامی در نصیبین خبر یافت آنها را برون آورد و گردنشان را زد.

گوید: عبدالله بن علی بیم کرده بود که مردم خراسانی با وی نیکخواهی نکنند و نزدیک هفده هزار کس از آنها را بکشت، به سالار نگهبانان خویش بگفت که آنها را بکشت.

گوید: وهم او نامه‌ای برای حمید بن قحطبه نوشت و او را سوی حلب فرستاد که ز فربن عاصم عامل آنجا بود. در نامه نوشته بود که وقتی حمید بن قحطبه بنزد تو آمد گردنش را بزن. حمید برفت و در راه درباره نامه خویش پندیشید و گفت: «بردن نامه‌ای که نمی‌دانم در آن چیست خطاست.»

گوید: پس طومار را بگشود و بخواند و چون دید که در آن چیست کسانی از خاصان خویش را پیش خواند و خبر را با آنها بگفت و کار خویش را فاش کرد و با آنها مشورت کرد و گفت: «هر کس از شما که خواهد نجات یابد و فرار کند با من بیاید که قصد دارم راه عراق گیرم.» و با آنها گفت که عبدالله بن علی درباره وی چه نوشته و گفتشان که هر که نمی‌خواهد خویشش را به این سفر و ادارد، راز مرا فاش نکند و هر جا می‌خواهد برود.»

گوید: گروهی از یاران حمید، در این باره از او پیروی کردند پس بگفت تا اسبان وی را نعل زدند پارانیش نیز اسبان خویش را نعل زدند و برای حرکت پاوی آماده شدند، آنگاه راه بیابان گرفت و از راه بگشت و از جانب رصافه شام، رصافه هشام، برفت.

در آن وقت یکی از وابستگان عبدالله بن علی به نام سعید بربری که در رصافه بود خبر یافت که حمید بن قحطبه مخالفت عبدالله بن علی کرده و راه یسایان گرفته و با سوارانی که به نزد خویش داشت به تعقیب وی روان شد و در راه بدورسید. وقتی حمید او را بدید اسب خویش را به طرف وی بگردانید و پیش وی رسید و گفت: «وای تو مگر مرانمی شناسی، به خدا نبرد با من برای تو خیری ندارد یاران من و یاران خویشان را به کشتن مده که این برای تو بهتر است»

گوید: و چون سعید بربری سخن حمید بن قحطبه را شنید، آنرا پسندید و به محل خویش در رصافه بازگشت و حمید با همراهان خویش برفت. گوید: موسی بن میمون، سالار نگهبانان حمید، بدو گفت: «مرا در رصافه کنیزی هست، اگر رای تو باشد اجازه دهی که به نزد وی روم و پاره ای چیزها که می خواهم با وی بگویم، آنگاه به تو پیوندم.» حمید بدو اجازه داد که به نزد کنیز خویش رفت و پیش وی بماند، آنگاه از رصافه برون شد که آهنگ حمید داشت. سعید بربری وابسته عبدالله بن علی او را بدید و بگرفت و بکشت.

گوید: عبدالله بن علی برفت تا در نصیبین جای گرفت و برای خویش خندق زد. ابو جعفر به حسن بن قحطبه که در ارمینیه جانشین وی بود، نوشته بود که پیش ابو مسلم رود و او وقتی به نزد ابو مسلم رسید که در موصل بود.

گوید: «وقتی ابو مسلم بیامد به یکسوی جای گرفت و متعرض عبدالله نشد و راه شام گرفت و به عبدالله نوشت که مرا دستور نبرد تو نداده اند و برای این کارم نفرستاده اند، بلکه امیر مؤمنان مرا ولایتدار شام کرد و آهنگ آن دارم.»

گوید: کسانی از مردم شام که همراه عبدالله بودند بدو گفتند: «چگونه با تو بمانیم، در صورتی که این، سوی ولایت ما می رود که حرمت های ما آنجاست و هر کس از مردان ما را به دست آورد می کشد و فرزندان ما را اسیر می کند، سوی

ولایت خویش می‌رویم که از حرمت‌ها و فرزندانمان دفاع کنیم و اگر با ما نبرد کرد با وی نبرد کنیم.»

عبدالله بن علی به آنها گفت: «به خدا او آهنگ شام ندارد که او را جز برای نبرد شما نفرستاده‌اند، و اگر بمانید سوی شما آید»

گوید: اما خاطرشان آرام نیافت و اصرار داشتند که سوی شام روان شوند.

گوید: پس ابومسلم بیامد و نزدیک آنها اردو زد. عبدالله بن علی از اردوگاه خویش حرکت کرد و سوی شام روان شد، ابومسلم از جای خویش بگشت و در اردوگاه عبدالله بن علی، به جای او، جا گرفت و آبهایی را که اطراف آن بود کور کرد و مردار در آن افکند.

عبدالله بن علی خبر یافت که ابومسلم در اردوگاه وی جا گرفته و به یاران خویش گفت: «مگر نگفتمتان؟» و بیامد و دید که ابومسلم پیش از او در اردوگاهش جای گرفته و در محل اردوگاه ابومسلم که در آنجا بوده بود، جای گرفت.

گوید: دو گروه مدت پنج یا شش ماه نبرد کردند، مردم شام سوار بیشتر داشتند و لوازم کاملتر. بکار بن مسلم عقیلی برپهلوی راست عبدالله بن علی بود. حبیب بن سوید اسدی برپهلوی چپ وی بود و عبدالصمد بن علی سالار سواران بود.

برپهلوی راست ابومسلم حسن بن قحطبه و بود. برپهلوی چپ وی ابونصر خازم بن خزیمه بود و چند ماه به نبرد بودند.

هشام بن عمر تغلبی گوید: در اردوگاه ابومسلم بودم، روزی کسان سخن کردند و گفتند: «کدام کسان دلیرترند؟»

گفت: «بگویدا بشنوم.»

یکی گفت: «مردم خراسان.»

دیگری گفت: «مردم شام.»

ابو مسلم گفت: «هر قومی در ایام اقبالشان دلیرترند.»

گوید: «آنگاه تلافی کردیم، یاران عبدالله بن علی به ما حمله کردند و چنانمان بکوفتند که از جاهای خویش برفتیم. آنگاه از مقابل ما برفتند. سپس عبدالصمد با گروه سواران به ما حمله آورد و شانزده کس از ما را بکشت، آنگاه یاران وی باز گشتند. پس از آن فراهم آمدند و پیش تاختند و صف ما را پس زدند که عقب نشستیم.

گوید: به ابو مسلم گفتم: بهتر است اسبم را بتازم و بالای این تپه روم و مردم را بانگ زنم که آنها هزیمت شده اند.»

گفت: «چنین کن.»

گفتم: «تو نیز اسب را بتاز.»

گفت: مردم خردمند در این حال اسب خویش را بر نمی گردانند بانگ بزنی که ای مردم خراسانی باز گردید که سرانجام با پرهیز کاران است.»

گوید: چنان کردم و کسان باز آمدند.

گوید: ابو مسلم آنروز رجزی می خواند به این مضمون:

«هر که آهنگ کسان خویش دارد

پشت نکند

که از مرگ می گریزد

اما سوی مرگ می رود.»

گوید: برای ابو مسلم جایگاهی ساخته بودند که وقتی کسان تلافی می کردند بر آن می نشست و نبرد را می نگریست و چون در پهلوی راست یا چپ خللی می دید به پهلوی دار پیام می داد که در سمت تو شکافی هست مبادا از طرف تو آسیبی

رخ دهد، چنین کن، سوارانت را چنان پیش ببر، یا چنان عقب ببر به فلان مکان. و فرستادگان وی پیوسته رأی وی را پیش آنها می بردند تا دو گروه از همدیگر جدا شوند.

گوید: و چون روز سه شنبه یا چهارشنبه درآمد، نه روز رفته از جمادی الاخر سال صدوسی و ششم یا صدوسی و هفتم، دو گروه تلافی کردند و نبردی سخت کردند و چون ابومسلم این را بدید، با آنها خدعه کرد و کس پیش حسن بن قحطبه پهلودار راست خویش فرستاد که پهلوی راست را خالی کن و بیشتر کسان آن را به پهلوی چپ پیوسته کن، اما عقبداران و دلیران گروهت در پهلوی راست بمانند.

گوید: و چون مردم شامی این را بدیدند، پهلوی چپ خویش را خالی کردند و به پهلوی راست خویش پیوستند مقابل پهلوی چپ ابومسلم. آنگاه ابومسلم به حسن پیام داد که به سپاهیان قلب بگو با کسانی که در پهلوی راست مانده اند به پهلوی چپ مردم شام حمله برند. پس به آنها حمله بردند و درهمشان شکستند و قلب و پهلوی راست نیز عقب نشست.

گوید: مردم خراسانی دنبالشان کردند و هزیمت رخ داد، عبدالله بن علی به ابن-سراقه ازدی گفت: «ابن سراقه، رای تو چیست؟»

گفت: «به خدا رای من این است که ثبات آری و نبرد کنی تا بمیری که فرار از کسی چون تو زشت است. پیش از این نیز فرار را بر مروان عیب گرفته ای و گفته ای: «خدا مروان را زشت بدار ده که از مرگ بترسید و گریزان شد.»

گفت: «سوی عراق می روم.»

گفت: «من نیز با تو ام.»

گوید: پس هزیمت شدند و اردوگاه خویش را رها کردند که ابومسلم آن را به تصرف آورد و ابن را به ابوجعفر نوشت. ابوجعفر ابو الحصبیب وابسته خویش را

فرستاد که آنچه را در اردوگاه عبدالله بن علی به دست آورده بودند شمار کند و ابو مسلم از این خشمگین شد.

گوید: عبدالله بن علی و عبدالصمد بن علی برفتند. عبدالصمد امان خواست و ابو جعفر امانش داد. عبدالله بن علی نیز به نزد سلیمان بن علی رفت که در بصره بود و پیش وی بماند.

گوید: ابو مسلم کسان را امان داد و هیچکس را نکشت و بگفت تا از آنها دست بدارند.

گویند: اسماعیل بن علی برای عبدالصمد بن علی امان گرفت.

به قولی وقتی عبدالله بن علی هزیمت شد با عبدالصمد برادر خویش سوی رصافه هشام رفت. عبدالصمد آنجا بود تا سواران منصور پیش وی آمدند که سالارشان جمهور بن مرار عجللی بود که او را بگرفت و به بند کرد و با ابوالخصیب وابسته منصور بنزد وی فرستاد و چون به نزد وی رسید بگفت تا وی را پیش موسی بن عیسی فرستند که امانش داد و آزادش کرد و حرمت کرد و چیز داد و جامه پوشانید. عبدالله بن علی نیز بیشتر از یک شب در رصافه نماند و شبانگاه با سرداران و وابستگان خویش روان شد و برفت تا در بصره بنزد سلیمان بن علی رسید که عامل آنجا بود، که پناهشان داد و حرمت کرد و مدتی به نزد وی مخفیانه به سر بردند.

در این سال ابو مسلم کشته شد.

سخن از کشته شدن

ابو مسلم و سبب آن

محرز بن ابراهیم گوید: ابو مسلم به ابوالعباس نوشت و اجازه حج خواست و این به سال صدوسی و ششم بود. تنها مقصودش این بود که پیشوای نماز کسان شود. ابوالعباس به ابو جعفر که عامل جزیره و ارمینیه و آذربایجان بود نوشت که ابو مسلم به من نوشته

و اجازه حج خواسته من به او اجازه دادم و گمان دارم که وقتی بیاید می‌خواهد از من بخواهد که به پاداشتن مراسم حج را بدو سپارم، تو نیز به من بنویس و اجازه حج بخواه که وقتی تودر مکه باشی او طمع نیارد که بر تو تقدم یابد.

گوید: ابوجعفر به ابوالعباس نوشت و اجازه حج از وی خواست که اجازه داد و او به انبار آمد. ابومسلم گفت: «ابوجعفر جز امسال سالی برای حج کردن نیافت؟» و این را در دل گرفت.

مسلم بن مغیره گوید: در آن سال ابوجعفر، حسن بن قحطبه را بر ارمینیه گماشت.

دیگری گوید: همشیر خویش یحیی بن مسلم بن عروه را گماشت که سیاه بود و وابسته آنها بود.

گوید: پس ابوجعفر و ابومسلم سوی مکه رفتند. و چنان بود که ابومسلم در هر منزل گردنه‌ها را اصلاح می‌کرد و بدویان را جامه می‌پوشانید و هر که از او تقاضا می‌کرد چیزی می‌داد و عباور و پوش به بدویان داد و جاهها کند و راهها را هموار کرد، شهرت از آنوی بود و بدویان می‌گفتند: در باره این شخص دروغ گفته‌اند. و چون به مکه رسید، گروه یمنیان را بدید و به پهلوی نیزک زد و بدو گفت: «ای نیزک! چه سپاهی می‌شدند اینان اگر یکی خوش زبان که اشکش در آستین بود به آنها می‌رسید.»

راوی گوید: وقتی کسان از مراسم حج بازگشتند، ابومسلم پیش از ابوجعفر حرکت کرد و از او پیش افتاد. نامه‌ای در باره مرگ ابوالعباس و جانشینی ابوجعفر بدو رسید و نامه‌ای به ابوجعفر نوشت و مرگ امیر مؤمنان را بدو تسلیت گفت اما تهنیت خلافت نگفت و نماند تا او برسد و باز نگشت.

گوید: ابوجعفر خشمگین شد و به ابویوب گفت: «نامه‌ای تند به او بنویس» و چون نامه ابوجعفر به ابومسلم رسید نامه نوشت و تهنیت خلافت گفت.

یزید بن اسید سلمی به ابو جعفر گفت: «خوش ندارم که در راه با وی به یکجا باشی که کسان سپاهیان و بند و از او بیشتر اطاعت می کنند و مهابت وی بیشتر است و کسی با تو نیست.»

گوید: ابو جعفر به رای وی کار کرد و همچنان عقب بود و ابو مسلم پیش می رفت.

گوید: ابو جعفر یاران خویش را گفت که همگی بیامدند و فراهم شدند و سلاح آنها را فراهم آورد که در اردوی وی بیش از شش زره نبود.

گوید: ابو مسلم سوی انبار رفت و خواست برای عیسی بن موسی بیعت بگیرد اما عیسی نپذیرفت. ابو جعفر برت و در کوفه جا گرفت. وقتی خبر آمد که عبدالله بن علی خلع کرده سوی انبار بازگشت و ابو مسلم را پیش خواند و او را سالاری سپاه داد و گفت: «به مقابله این علی رو.»

گوید: ابو مسلم به ابو جعفر گفت: «عبدالجبار بن عبدالرحمان و صالح بن هشتم بد من می گویند، آنها را به زندان کن.»

ابو جعفر گفت: «عبدالجبار سالار نگهبانان من است، پیش از این نیز سالار نگهبانان ابوالعباس بوده. صالح بن هشتم نیز برادر شیری امیر مؤمنان است و من کسی نیستم که به سبب بدگمانی تو از آنها به زندانشان کنم.»

گفت: «می بینم که آنها به نزد تو از من برترند.» ابو جعفر خشمگین شد و ابو مسلم گفت: «نمی خواستم چنین شود.»

مسلم بن مغیره گوید: در ارمینیه با حسن بن قحطبه بودم، وقتی ابو مسلم سوی شام رفت ابو جعفر به حسن نوشت که پیش وی رو و با وی همراه شو. پیش ابو مسلم رفتیم که به موصل بود، چند روز بیود و چون می خواست حرکت کند به حسن گفتم: «شما سوی نبرد می روید و ترا به من نیاز نیست، اگر اجازه دهی سوی عراق روم و آنجا بمانم تا بیایدان شاء الله.»

گفت: «بله، وقتی خواستی بروی به من بگو.»

گفتم: «بله.»

گوید: وقتی فراغت یافتم و آماده شدم، بدو خبر دادم و گفتم: «آمده‌ام با تو

وداع گویم.»

گفت: «بر دربان تا من برون شوم.»

برون شدم و توقف کردم تا برون آمد و گفت: «می‌خواهم چیزی با تو بگویم

که به ابویوب برسانی، اگر به تو اعتماد نداشتم به تو نمی‌گفتم. اگر مقرب ابویوب

نبودی به تو نمی‌گفتم، به ابویوب بگو، من از وقتی پیش ابومسلم آمده‌ام از وی

بدگمان شده‌ام. نامه امیرمؤمنان پیش وی می‌آید و آنرا می‌خواند و دهان کج

می‌کند و نامه را پیش ابونصر می‌اندازد که می‌خواند و می‌خندد، از روی

تمسخر.»

گفتم: «بله، فهمیدم.»

گوید: پس ابویوب را بدیدم، پنداشتم که چیزی برای وی برده‌ام، اما

بخندید و گفت: «ما از ابومسلم بیشتر از عبدالله بن علی بدگمانیم، ولی يك امید

داریم، می‌دانیم که مردم خراسانی عبدالله بن علی را دوست ندارند که بسیار کس از

آنها را کشته است.»

گوید: و چنان بود که عبدالله بن علی وقتی خلع کرد از مردم خراسان بیم کرد

و هفده هزار کس از آنها را بکشت، به سالار نگهبانان خویش، حیاش بن حبیب بگفت

تا آنها را بکشت.

ابوحفص از وی گوید: ابومسلم با عبدالله بن علی نبرد کرد و او را هزیمت کرد

و امالی را که در اردوگاه وی بود فراهم آورد و در محوطه‌ای جا داد. طلا و کالا

و جواهر بسیار گرفته بود که در آن محوطه پراکنده بود و یکی از سرداران خویش

را به حفاظت آن گماشته بود. من از سرداران وی بودم که حفاظت را میان ما به نوبت

نهاده بود. وقتی یکی از محوطه بیرون می‌شد وی را می‌کاویدند.

گوید: روزی یاران من از محوطه برون شدند و من به جای ماندم امیریه آنها گفته بود: «ابو حفص چه شد؟»

گفته بودند: «در محوطه است.»

گوید: پس بیامد و از در نگاه کرد، من متوجه او شدم، پاپوشهایم را در آوردم و او می‌نگریست، آنرا تکانیدم، زیرجامه و آستینهایم را نیز تکانیدم، آنگاه پاپوشهایم را به پا کردم و او می‌نگریست، پس از آن برفت و در مجلس خویش نشست. من نیز بیرون شدم.

به من گفت: «چرا آنجا مانده بودی؟»

گفتم: «خیر بود.»

پس با من خلوت کرد. گفت: «دیدم چه کردی، چرا چنان کردی؟»

گفتم: «در محوطه مروارید ریخته و درهمها ریخته و ما روی آن می‌گردیم، بیم داشتم چیزی از آن در پاپوشهایم یا جورابهایم رفته باشد، از اینرو پاپوشها و جورابهایم را در آوردم.»

گوید: این را پسندید و گفت: «برو.»

گوید: چنان شد که من جزو محافظان وارد محوطه می‌شدم و از در مهاو جامه‌های نرم برمی‌گرفتم و بعضی را در پاپوشهایم می‌نهادم و بعضی را به شکم می‌بستم. وقتی یارانم برون می‌شدند آنها را می‌کاویدند، اما مرا نمی‌کاویدند تا مالی فراهم آوردم، اما به مرواریدها دست نمی‌زدم.

علی گوید: وقتی عبدالله بن علی هزیمت شد، ابو جعفر، ابو الخصب را بنزد ابو مسلم فرستاد که اموالی را که گرفته بود بنویسد، ابو مسلم به ابو الخصب ناروا گفت و می‌خواست او را بکشد، درباره وی با ابو مسلم سخن کردند و گفتند: «وی فرستاده است.» که آزادش کرد و او پیش ابو جعفر بازگشت.

گوید: سرداران پیش ابومسلم آمدند و گفتند: «کار این مرد به ما سپرده بود که اردوگاه او را غنیمت کردیم و درباره آن از ما پرسش نکردند، فقط خمس این چیزها از آن امیر مؤمنان است.»

گوید: وقتی ابوالخصیب پیش ابوجعفر بازگشت به سوخبر داد که ابومسلم می خواسته او را بکشد. ابوجعفر بیم کرد که ابومسلم سوی خراسان رود و همراه یقطین بدو نوشت: «ترا ولایتدار مصر و شام کرده ام که برای تراز خراسان بهتر است، هر که را می خواهی سوی مصر بفرست و در شام بمان که نزدیک امیر مؤمنان باشی که بهترین دیدار آنست که از نزدیک بیایی.»

گوید: و چون نامه به ابومسلم رسید خشمگین شد و گفت: «مرا به شام و مصر می گمارد، در صورتی که خراسان از آن من است.» و مصمم شد سوی خراسان رود و یقطین این را به ابوجعفر نوشت.

راوی دیگر گوید: وقتی ابومسلم به اردوگاه عبدالله بن علی دست یافت، منصور، یقطین بن موسی را فرستاد و دستور داد آنچه را در اردوگاه هست شمار کند، ابومسلم او را «یک دین» می نامید بدو گفت: «یقطین! برخونها امینم و در اموال خیانتکار!» و به ابوجعفر ناسزا گفت که یقطین این را به او رسانید.

گوید: پس از آن ابومسلم که دل به مخالفت داده بود از جزیره روان شد و راه خویش گرفت که آهنگ خراسان داشت. ابوجعفر از انبار سوی مداین رفت و به ابومسلم نوشت که پیش وی رود. وی بر کنار زاب فرود آمده بود و آماده بود که از راه حلوان برود، به ابوجعفر نوشت: «برای امیر مؤمنان که خدایش گرامی بدارد دشمنی نمانده که خدایش بر او تسلط نداده باشد. ما از شاهان خاندان ساسان نقل می کرده ایم که وقتی توده ها آرام شوند وزیران ترسان باشند، ما از نزدیکی تو می رویم و تا وقتی

حفظ پیمان کنی به حفظ پیمان تو دلبسته‌ایم و آماده شنوایی و اطاعت، اما از دور، که قرین سلامت است، اگر این‌ترا خوشنود می‌کند من بهترین بندگان توام و اگر جزاین بخواهی که به دلخیزاد خویش کار کنی، به خاطر بقای خویش پیمانی را که با تو بسته‌ام می‌شکنم.»

گوید: و چون این نامه به منصور رسید به ابو مسلم نوشت: «نامه ترا فهم کردم، تو چون آن وزیران نیستی که با شاهان خویش دغلی کرده‌اند، و به سبب کثرت خطاهاشان آرزو دارند کار دولت آشفته شود که آسایش آنها در پراکندگی نظم جماعت است. چرا خویش را با آنها برابر گرفتی که توبه اطاعت و نیکخواهی و تحمل سنگینی‌های این کار چنان بوده‌ای که دانی. با تریبی که بدان دلبسته‌ای موافقت نیست. امیر مؤمنان همراه عیسی بن موسی پیامی فرستاده که اگر آنرا گوش‌گیری آرام‌گیری، از خدا می‌خواهم که ترا از شیطان و وسوسه‌های وی دور بدارد که برای تباه کردن نیست تو درمی‌مطمئن‌تر و به جادوی او نزدیکتر از دری که بر تو گشوده نیافته است.»

گوید: جریر بن یزید بجلی را که یگانه دوران خویش بود، سوی ابو مسلم فرستاد که او را فریب داد و پس آورد. و چنان بود که ابو مسلم می‌گفته بود: «به خدا من در روم کشته‌خواهم شد.» منجمان این را می‌گفته بودند. پس باز گشت منصور در رومیه بود، در سراپرده‌ها، کسان به پیشواز ابو مسلم رفتند. وی را جای داد و گرامی داشت، به مدت چند روز.

علی گوید: ابو مسلم به ابو جعفر نوشت: «من یکی را امام و دلیل خویش کردم درباره چیزها که خدای بر خلق خویش مقرر کرده است. وی در جایگاه علم بود و خویشاوند پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم، مرا ناآشنای قرآن دید و آنرا از جای بگردانید، به طمع ناچیزها که خدا به مخلوق داده بود، و چون آن کس بود که به فریب طمع می‌انگیزد، مرا بگفت ناشه شیر برهنه کنم و رحم نکنم و عذر نپذیرم و از خطا

درنگذرم. برای استوار کردن قدرت شما چنان کردم تا خدای شما را به کسانی که نمی‌شناختید شناسانید، آنگاه خدا مرا به توبه رها کنید، اگر ببخشدم از دیر باز او را به بخشش شناخته‌اند و بدان منسوب داشته‌اند و اگر بر آنچه کرده‌ام عقوبتم کند خدای ستمگر بندگان نیست.»

گوید: ابو مسلم به خود سری و مخالفت حرکت کرد و آهنگ خراسان داشت، وقتی وارد سرزمین عراق شد منصور از انبار حرکت کرد و برفت تا به مداین رسید، ابو مسلم راه حلوان گرفت و گفت: «خدا را این سوی حلوان بسی کارها است.»

گوید: ابو جعفر به عیسی بن علی و عیسی بن موسی و دیگر بنی هاشمیان که به نزد وی بودند گفت: «به ابو مسلم نامه نویسد،» و آنها بدو نوشتند و کارش را بزرگ و انمودند و از اعمال وی سپاس گفتند و خواستند که چنانکه بوده بر اطاعت بماند و از عاقبت خیانت بی‌مش دادند و گفتند پیش امیر مؤمنان باز گردد و رضای وی را بجوید.

گوید: ابو جعفر نامه را همراه ابو حمید مرورودی فرستاد و بدو گفت: «با ابو مسلم به نرمترین وضعی که کس سخن تواند کرد سخن کن، امیدوارش کن، بگو که اگر به صلاح آید و چنان شود که من می‌خواهم او را برمی‌کشم و باوی چنان خوب رفتار می‌کنم که کسی مانند آن باوی نکرده باشد.» اگر نپذیرفت که باز آید بدو بگوی: «امیر مؤمنان به تو می‌گوید که اگر به مخالفت بروی و پیش من نیایی از نسل عباس نباشم و از محمد بیزار باشم اگر کار ترا به کس دیگر سپارم و تعقیب و نبرد ترا به خویشتن عهده نکنم. اگر به دریا روی به دریا شوم، اگر در آتش جهی در آتش جهم تا ترا بکشم یا پیش از آن بمیرم.» اما این سخن را باوی مگوی تا وقتی که از بازگشت وی نومید شوی و از خیر روی طمع ببری.

گوید: ابو حمید با کسانی از یاران خویش که به آنها اعتماد داشت برفت تا به حلوان پیش ابو مسلم رسیدند، ابو حمید با ابو مالک و دیگران وارد شد و نامه را بدو

داد و گفت: «کسان از روی حسد و نادرستی از امیر مؤمنان چیزها به تو می‌رسانند که نگفته و رای وی به خلاف آنست که می‌خواهند نعمت را در گون گون کنند و از میان ببرند، سوایق خویش را تباد مکن.»

و هم با وی گفت: «ای ابو مسلم، تو پیوسته امین خاندان محمد بوده‌ای و مردم تو را به این، می‌شناسند پاداشی که خدا به نزد خویش برای تو ذخیره نهاده بزرگتر از نیست که در دنیا داری، پاداش خویش را نابود مکن، شیطان ترا گمراه نکند.»

ابو مسلم گفت: «کی بامن بدینسان سخن می‌کرده‌ای؟»

گفت: «تو ما را به این، و اطاعت خاندان پیمبر صلی الله علیه و سلم و فرزندان عباس خواندی و دستورمان دادی که هر که مخالف آن باشد با وی نبرد کنیم، ما را از سرزمینهای پراکنده و اقوام مختلف دعوت کردی که خدایمان بر اطاعت آنها فراهم آورد و به سبب محبتشان میان دلهامان الفت آورد و به سبب نصرتشان عزتشان داد. هیچکس از آنها را ندیده بودیم، مگر به کمک آنچه خدای در دلمان افکنده بود، تا با بصیرت محکم و اطاعت خالصانه در ولایتشان به نزد آنها آمدیم. مگر اکنون که به نهایت آرزو و کمال مطلوبمان رسیده ایم می‌خواهی کارمان را تباه کنی و جمعیان را به تفرقه دهی؟ تو به ما می‌گفتی: هر که باشما مخالفت کند او را بکشید، اگر من نیز مخالفتتان کردم، مرا بکشید.»

گوید: ابو مسلم رو به ابو نصر کرد و گفت: «ای مالک می‌شنوی این بامن چه می‌گوید؟ ای مالک این سخنان از آن وی نیست.»

ابو مالک گفت: «به سخن او گوش مدار و ازین رفتار وی بیم میار، به دینم قسم، راست گفتم این سخن از آن وی نیست و آنچه به دنبال این هست سخنتراز اینست، از پی کار خویش برو و باز مگرد که به خدا اگر بنزد وی روی بی‌گمان ترا می‌کشد، چیزی از تو در خاطرش افتاده که هرگز از تو ایمن نشود.»

گفت: «برخیزید.» که برخاستند و کس به طلب نیزک فرستاد و گفت: «ای نیزک، به خدا دراز قدی عاقلتر از تو ندیده‌ام، رأی تو چیست؟ این نامه‌ها آمده و قوم چنان سخن کرده‌اند که می‌دانی.»

گفت: «رای من این نیست که سوی وی روی، چنان رأی دارم که سوی ری روی و آنجا بمانی و مابین ری و خراسان از آن تو شود که آنها سپاهیان تو اند و هیچ کس با تو مخالفت نمی‌کند، اگر با تو راست بود با وی راست باشی، و اگر نخواست میان سپاه خویش باشی و خراسان پشت سر تو باشد و در کار خویش بیندیشی.»

گوید: پس ابو مسلم ابو حمید را پیش خواند و گفت: «پیش یار خویش باز گرد، رای من آن نیست که پیش وی آیم.»

گفت: «در کار مخالفت وی مصمم شده‌ای؟»

گفت: «آری.»

گفت: «مکن.»

گفت: «نمی‌خواهم او را ببینم.»

گوید: و چون ابو حمید را از بازگشت خویش نومید کرد، آنچه را ابو جعفر دستور داده بود با وی بگفت که در مدت خاموش ماند. آنگاه گفت: «برخیز.» و این سخن او را شکسته بود و بیمناک کرده بود.

گوید: و چنان بود که وقتی ابو جعفر از ابو مسلم بدگمان شده بود به ابوداود که در خراسان جانشین ابو مسلم بود نوشته بود که تا وقتی بباشی امارت خراسان از آن تست.

ابوداود به ابو مسلم نوشت: «ما برای نافرمانی خلیفگان خدا و مردم خاندان پیامبرش صلی الله علیه و سلم قیام نکرده‌ایم، با امام خویش مخالفت مکن و بی اجازه او بر مگرد.»

گوید: در همین وقت نامه ابوداود پیش وی رسید و ترس و غمش یفزود و

کس به طلب ابو حمید و ابو مالک فرستاد و گفت: «مصمم بودم سوی خراسان روم، سپس چنان دیدم که ابو اسحاق را پیش امیر مؤمنان فرستم که بارای وی به نزد من آید که بدو اعتماد دارم.»

گوید: پس ابو اسحاق را فرستاد و چون آنجا رسید بنی هاشم به وضعی خوشایند او را پذیره شدند، ابو جعفر گفت: «اورا از رفتن منصرف کن و ولایتداری خراسان از آن تو باشد.» و بدو چرز داد.

ابو اسحاق پیش ابو مسلم باز گشت و گفت: «چیزی مایه نگرانی نبود، دیدمشان که حق ترا بزرگ می دارند و برای تو حقوقی همانند خویشتن فائلند.» و بدو گفت که پیش امیر مؤمنان باز گردد. و درباره آنچه از وی سرزده عذر بخواهد، که بدین کار مصمم شد.

نیزك بدو گفت: «مصمم باز گشت شده ای؟»

گفت: «آری.» و به تمثیل شعری خواند بدین مضمون:

«مردان را در قبال قضا چاره نیست

«که قضا حیلۀ کسان را بی اثر می کند.»

گفت: «اگر بدین کار مصمم شده ای خدا خیر پیش آرد، يك چیز را از من به یاد داشته باش. وقتی به نزد وی وارد شدی او را بکش، آنگاه بسا هر که می خواهی بیعت کن که کسان با تو مخالفت نمی کنند.»

گوید: ابو مسلم به ابو جعفر نوشت و خبر داد که سوی وی باز می گردد.

ابو ایوب گوید: روزی در رومیه به نزد ابو جعفر رفتم پس از نماز پسینگاه در خیمه ای مویین بر سجاده ای نشسته بود، نامه ابو مسلم پیش رویش بود، آنرا به طرف من افکند که بخواندم، سپس به من گفت: «به خدا اگر چشمم به او بیفتد می کشمش.»

گوید: با خویش گفتم: «انا لله وانا الیه راجعون، از پی دبیری بودم تا به کمال

آن رسیدم و چون دبیر خلیفه شدم این گونه چیزها میان مردم افتاد، به خدا گمان ندارم اگر کشته شود یارانش آرام گیرند و این را و هیچیک از مسببان قتل وی را زنده بگذارند.» خواب به چشمم نیامد، آنگاه باخویش گفتم: «شاید این مرد بیاید و آسوده خاطر باشد، اگر آسوده خاطر باشد شاید این به مقصودی که دارد برسد اما اگر بیاید و محتاط باشد، بی خطر بدو دست نمی‌یابد، بهتر است تدبیری بجویم.»

گوید: کس به طلب سلمه بن سعید فرستادم و گفتم: «سپاس توانی داشت؟»
گفت: «آری.»

گفتم: «اگر ترا به ولایتی گمارم که از آنجا همانند آنچه فرمانروای عراق به دست می‌آرد، برگیری، حاتم بن سلیمان برادر مرا باخود انباز می‌کنی؟»
گفت: «آری.»

گوید: می‌خواستم طمع آرد و بدگمان نشود، گفتمش: «و نصف را از آنوی کنی؟»
گفت: «آری.»

گفتم: «کسکری به سال اول چنان و چنان داد اکنون سالانه چند برابر آن می‌دهد، اگر آنرا به وصولی سال اول به تو دهم باین‌طور عمل کرد، چندان از آن بیری که خسته شوی.»

گفت: «چگونه این مال از آن من می‌شود؟»

گفتم: «فردا سوی ابو مسلم می‌روی و او را می‌بینی و با وی سخن می‌کنی و از او می‌خواهی که این راجز و کارهای خویش نهد که به نظر می‌رساند که تو کسکری را عهده کنی به درآمد سال اول، که امیر مؤمنان می‌خواهد. وقتی آمد، همه کارهای بیرون در خویش را بدو واگذارد و آسوده شود و جانش بیاساید.»

گفت: «از کجا که امیر مؤمنان به من اجازه دهد که به دیدار وی روم.»

گفتم: «من برای تو اجازه می‌گیرم.» پیش ابو جعفر رفتم و گفتگو را با وی

بگفتم.»

گفت: «سلمه را پیش بخوان.»

گويد: او را پیش خواندم که بدو گفت: «ابوایوب برای تو اجازه می‌خواهد می‌خواهی با ابو مسلم ملاقات کنی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «به تو اجازه می‌دهم، از جانب من سلامش بگویی و از شوقی که به دیدار او داریم خبردارش کن.»

گويد: سلمه برفت و او را بدید و گفت: «رأی امیرمؤمنان درباره تو از همه کس بهتر است.» و او دلخوش شد که پیش از آن غمین بوده بود و چون سلمه پیش وی رسید از خبری که بدو داد خرسند شد، و او را باور داشت و همچنان خرسند بود تا بیامد.

ابوایوب گويد: وقتی ابو مسلم نزدیک مداین رسید، امیرمؤمنان به کسان دستور داد که از او پیشواز کنند، شبانگاهی که می‌رسید پیش امیرمؤمنان رفتم که درخیمه‌ای بود و بر سجاده‌ای نشسته بود، گفتم: «این مرد امشب وارد می‌شود، می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «می‌خواهم وقتی چشم به وی افتاد او را بکشم.»

گفتم: «ترا به خدا قسم می‌دهم: کسانی که باوی می‌آیند کسازهای وی را دانسته‌اند، اگر پیش تو آید و برون نشود بیخطر نخواهد بود، وقتی به نزد تو در آمد اجازه بده باز گردد و چون فردا پیش تو آید در کار خویش بیندیشی.»

گويد: منظورم این بود که وی را منصرف کنم که بر او و خودمان، همگی، از یاران ابو مسلم بی‌مناک بودم. شبانگاه ابو مسلم به نزد وی درآمد و سلام گفت و پیش روی او ایستاد که گفت: «ای ابو عبد الرحمن برو و بیاسای و به حمام در آی که سفر آلودگی دارد، فردا پیش من آی.»

گوید: ابو مسلم برفت و کسان نیز برفتند.

گوید: وقتی ابو مسلم برون شد، امیر مؤمنان به من ناروا گفت و گفت: «کی بدین گونه بر او دست می‌یابم که دیدمش روی دو پای خود ایستاده بود، نمی‌دانم امشب چه خواهد شد؟»

گوید: صبحگاه پیش وی رفتم و چون مرا دید گفت: «ای پسر زن بوگندو، خوش نیامدی، دیشب تو مرا از او بازداشتی به خدا دیشب چشم بر هم ننهادم،» آنگاه به من ناسزا گفت چندان که بیم کردم دستور کشتنم را بدهد. آنگاه گفت: «عثمان بن نهیل را به نزد من بخوان.»

گوید: او را پیش خواندم که گفت: «ای عثمان، منت امیر مؤمنان به نزد تو چگونه است؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان من بنده توام، به خدا اگر دستورم دهی که بر شمشیرم تکیه زنم تا از پشتم در آید، چنان می‌کنم.»

گفت: «اگر دستور دهم ابو مسلم را بکشی چگونه خواهی بود؟»
گوید: لختی خاموش ماند و سخن نیارست. گفتمش: «چرا سخن نمی‌کنی؟»
آهسته گفت: «می‌کشمش.»

گفت: «برو و چهار کس از سران و دلیران کشیکبانان را بیار.»
گوید: «برفت و چون به نزد ایوان رسید بانگ زد: «عثمان، عثمان، باز گرد.»
و چون باز گشت گفت: «بنشین و کس پیش کشیکبانان معتمد خویش فرست و چهار کس از آنها را احضار کن.»

گوید: عثمان به خادم گفت: «برو و شیب بن واج را بخوان، ابو حنیفه را بخوان.» دو تن دیگر را نیز گفت که وارد شدند و امیر مؤمنان سخنانی نزدیک به آنچه با عثمان گفته بود با آنها بگفت که گفتند: «می‌کشیمش.»

گفت: «پشت ایوان باشید، وقتی دست به هم زدم برون شوید و او را

بکشید.»

گوید: آنگاه پی‌درپی، فرستادگان سوی ابو مسلم فرستاد که گفتند: «بر نشسته.»
آنگاه خادم آمد و گفت: «عیسی بن موسی آمده.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، بروم و میان اردوگاه بگردم و بینم کسان چه می‌گویند
آیا کسی بدگمان شده یا کسی سخنی گفته؟»
گفت: «آری.»

پس برون شدم، ابو مسلم را دیدم که به درون می‌رفت و لبخند زد، بدو سلام
گفتم. وارد شد و چون باز گشتم بر زمین افتاده بود که دربارهٔ او منتظر بازگشت من
نمانده بود.

گوید: ابو الجهم بیامد و چون او را کشته دید انالله وانا الیه راجعون گفت.
بدو گفتم: «وقتی مخالفت آورد گفתי او را بکشد و چون کشته شد این گفته را
بر زبان می‌رانی که غافل را به خود آری.» آنگاه سخنی گفت و آنچه را بر زبان وی
رفته بود اصلاح کرد. سپس گفت: «ای امیر مؤمنان مردم را پس بفرستم؟»
گفت: «آری.»

گفت: «بگوانائی سوی ایوان دیگری از ایوانهایت ببرند.»
گوید: پس بگفت تا فرشی چند را بردند، گویی می‌خواست ایوان دیگری
را برای او مهیا کند. آنگاه ابو الجهم برون شد و گفت: «بروید که امیر می‌خواهد به
نزد امیر مؤمنان خواب پیش از نیم‌روز کند.»

گوید: و چون اثاث را بدیدند که جا به جا می‌شد وی را راستگو پنداشتند که
برفتند و وقتی پس آمدند ابو جعفر بگفت تا مقرر بهایشان را بدادند، بکصد هزار نیز به
ابو اسحاق داد.

ابو ایوب گوید: امیر مؤمنان به من گفت: «ابو مسلم پیش من آمد وی را
ملامت کردم، سپس ناسزا گفتم. عثمان ضربتی بدوزد که کاری نساخت شیب بن-

واج و بارانش برون شدند و بدو ضربت زدند که ییفتاد، وقتی او را می زدند گفت:
«بخشش.»

گفتم: «ای پسرزن بوگند و بخشش، آنهم وقتی که شمشیرها در تو به کار افتاده.»
سپس گفتم: «بکشیدش، بکشیدش.»

ابو حفص ازدی گوید: همراه ابو مسلم بودم، ابو اسحاق با نامه‌هایی از بنی-
هاشم از پیش ابو جعفر به نزد وی آمد و گفت: «قوم را به خلاف آن دیدم که
پنداشته‌ای، همگیشان برای تو حقوقی همانند خلیفه قائلند و منتی را که خدای به وسیله
تو بر آنها نهاده می‌شناسند.»

گوید: ابو مسلم سوی مداین روان شد و ابو نصر را با بنه خویش به جای گذاشت
و گفت: «بمان تا نامه من پیش تو آید.»

ابو نصر گفت: «میان من و خودت نشانه‌ای بنه که نامه ترا از روی آن
بشناسم.»

گفت: «اگر نامه من با يك نیمه انگشتر مهر خورده بود، من آنرا نوشته‌ام و
اگر با همه انگشتر مهر خورده بود من آنرا ننوشته‌ام و مهر نزده‌ام.»

گوید: و چون نزدیک مداین رسید، یکی از سردارانش به پیشواز وی آمد و
بدو سلام گفت و گفت: «حرف مرا گوش گیر و باز گردد که اگر ترا ببیند می‌کشدت.»

گفت: «نزدیک این قوم رسیده‌ام و خوش ندارم که باز گردم.»
گوید: پس با سه هزار کس به مداین رسید که سپاه را در حلوان نهاده بود،

به نزد ابو جعفر رفت که بدو گفت: آنروز برود. صبحگاهان به آهنگ وی برون شد.
ابوالخصیب پیش روی وی رفت و گفت: «امیر مؤمنان مشغول است، لختی صبر کن

تا خلوت شود و در آیی.»

گوید: ابو مسلم به خانه عیسی بن موسی رفت که با وی دوستی داشت،
عیسی برای وی غذا خواست. امیر مؤمنان به ربیع که در آنوقت یکی از خادمان